

# Heaven Official's Blessing

## نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## کتاب چهارم - بلا و سپیدپوش

✽ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✽ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم



احساسات شیه لیان عمیقا درون فریادها و جیغ های اشباح خشمگین غرق بود حتی برای یک لحظه هم نمیتوانست بر اوضاع درونی خود فائق آید پس با حواس پرتی گفت: «... منو با اون عنوان صدا نکن!»

هر بار میشنید کسی اینطور صدایش میزد انگار چیزی را به او یادآوری میکرد باعث میشد شدیداً آزرده خاطر شود و هر بار که اینطور مورد خطاب قرار میگرفت قلبش از جا می پرید.

هر چند وومینگ گفت: «اعلی حضرت، همیشه اعلی حضرت میمونه!»

شیه لیان به او خیره شد البته نمیتوانست صورت جنگجوی سیاهپوش را ببیند و تنها چهره ای با خنده ای هلالی میدید اما وقتی او نیز به صورتش خیره میشد نیز فقط میتوانست همان ماسک سفید غم انگیز را ببیند.

شیه لیان به سردی گفت: «اگه همینطور منو صدا کنی روحتو از بین میبرم...خودت رو اونقدر قدرتمند فرض نکن!»

جنگجوی سیاهپوش سرش را خم کرد و هیچ حرفی نزد.

شیه لیان آرام شد: «برو و اطراف لانگر بای رو بگرد و بهترین مکان برای بوجود آوردن یه آرایش طلسم رو پیدا کن تا مراسم رو اجرا کنیم!»

وومینگ جواب داد: «چشم!»

شیه لیان چشمانش را بست، مکشی کرد بعد دوباره چشمانش را باز کرد با اخم

به آن جنگجوی سیاهپوش خیره شد: «چرا هنوز اینجا ای؟!»

جنگجوی سیاهپوش جواب داد: «مکان آماده است زمانش کی باشه!?!»

«زمان؟!»

«روح مرده ها نمیتونن بیشتر از این صبر کنن، ما باید بدون فوت وقت یه میزبان پیدا کنیم!»

قطعا نمیتوانست بیش از اندازه این کار را طول بدهند. شیه لیان پس از کمی سکوت گفت: «سه روز دیگه!»

وومینگ پرسید: «چرا سه روز؟!»

بنا به دلایلی شیه لیان هربار با او حرف میزد شدیداً خشمگین میشد: «سه روز دیگه ماه کامله! بیماری صورت انسانی رو رها میکنیم و اینطوری قدرتش خیلی بیشتر میشه ... خیلی سوال می پرسه فقط برو!»

وومینگ بی صدا سرش را تکان داد و ایستاد تا برود. شیه لیان دوباره چشمانش را بست و پیشانی خود را با یک دست پوشاند امیدوار بود از این سردرد خلاص شود. بعد صدای خنده تمسخر آمیزی را از پشت سر خود شنید.

شیه لیان وقتی آن خنده آشنا را شنید انگار تمام خون در بدنش یخ بست. سریع رویش را چرخاند پشت سر خود هیکلی سفید پوش را دید که ماسکی خندان و گریان به چهره داشت و لباس عزایی با آستین های بزرگ پوشیده بود. دستانش



را بهم گره کرده و از روی محراب تماشا میکرد.

سفید بی چهره!

شیه لیان شمشیرش را کشیده و حمله کرد و آن مرد سفید پوش تنها با دو انگشتش نوک شمشیر او را گرفته و متوقفش کرد.

آهی کشید و گفت: «همونطوری که فکرشو میکردم ... این لباس برازنده توئه و بهت میاد!»

اگر آنها ماسکهایشان را در نمی آوردند میشد گفت از سر تا پا شیه هم هستند. پس از مدتی کشمکش آندو بهم حمله کردند هیچ کسی جز خودشان نمیتوانست تفاوت های آنان را بگوید. سفید بی چهره درحالیکه از تمام حملات شیه لیان طفره میرفت پرسید: «اعلی حضرت، والدینت رو توی اون خاک پلید و متروک دفن کردی فکر نمیکنی در حقشون ظلمه؟!»

قلب شیه لیان فرو ریخت: «تو به بدن پدر و مادر من دست زدی؟؟ جسدشونو نابود کردی?!»

«نه، برعکس....» سفید بی چهره گفت: «بهشون کمک کردم یه مراسم جدی و مناسب داشته باشن!»

با شنیدن این حرف شیه لیان شوکه شد ولی سفید بی چهره ادامه داد: «من کمک کردم اونا رو به مقبره سلطنتی شیان له ببری ... حتی ردهایی نایاب و

نفیس تنشون کردم که جسدشونو تا هزاران سال از پوسیدگی مصون نگه میداره ... خب دفعه بعد که رفتی به دیدنشون هنوز میتونی چهره هاشونو همونطوری ببینی که وقتی زنده بودن می دیدی!»

او به شیه لیان موقعیت مقبره سلطنتی و شیوه وارد شدن به آن را گفت. این موضوع را باید شاه و گوئوشی به او میگفتند ولی آنها پیش از اینکه بتوانند کاری بکنند مرده و ناپدید شدند.

شیه لیان حیرت زده و مشکوک بود: «چرا تو راه ورود به مقبره سلطنتی رو میدونی؟!»

سفید بی چهره لبخند زد: «من همه چیو درباره تو میدونم اعلی حضرت!»

شیه لیان با فحش گفت: «تو هیچ گهی نمیدونی!»

او هنوز به این کلمات فحش آمیز و زشتی که بر زبان می آورد عادت نکرده بود. سفید بی چهره که انگار ذهنش را میخواند سرتاپایش را نگاه کرد و با مهربانی گفت: «نگران نشو، چیزی نیست! از حالا دیگه چیزی نیست که بتونه جلوی تو رو بگیره ... هیچ کسی نیست که ازت انتظارات نامعقول داشته باشه و مطمئنا هیچ کسی نیست که بدونه کی هستی!!! میدونی آزادانه هر کاری میخوای بکنی!»

با شنیدن این حرفها ذهن شیه لیان پر افکار گیج کننده شد. این هیولا چرا

اینجا بود؟

تا از خوبی های خود بگوید؟

دقیقا در حالتی که کاملا مضحک به نظر میرسید غریزه شیه لیان به او میگفت این موجود اینجا بود تا از نیت خوشش بگوید چه بخاطر مراسم شایسته ای برای والدینش گرفته چه بخاطر انگیزه دادن به او، سفید بی چهره دقیقا با همین قصد آمده بود!

اون خیلی خیلی شاد بود، شاد تر از هر زمانی که شیه لیان تا بحال با او ملاقات کرده، انگار تماشا کردن این مدل شیه لیان او را شدیداً خوشحال میکرد بهمین دلیل ناخودآگاه مهربان و لطیف میشد!

این مهربانی حسی پر از سپاسگزاری را در دل شیه لیان روشن میکرد چنان که کم مانده بود اشک بریزد و همزمان برایش نفرت انگیز بود.

شیه لیان به سردی گفت: «به این زودی خوشحالی نکن ... فکر نکن میزارم موجودی مثل تو توی این عالم بمونه! وقتی یونگان رو از روی نقشه پاک کردم میام سراغ تو ... بهتره خودتو آماده کنی!»

سفید بی چهره دستانش را باز کرده و شانه ها را بالا داد: «با آغوش باز بهت خوشامد میگم ... حتی اگه به قصد کشتن من بیای من بازم اینجا منتظرت میمونم ... وقتی واقعا اونقدری قدرتمند شدی که بتونی منو بکشی اون موقع اس



که میتونی جانشین من بشی، هرچند--» لبخندش در زیر آن ماسک انگار ناپدید شده بود پرسید: «واقعا حاضری یونگان رو نابود کنی؟!»

شیه لیان جواب داد: «منظورت چیه؟!»

«الانم میتونی اینکارو بکنی چرا تصمیم گرفتی سه روز دیگه انجامش بدی؟ ممکنه وقتی اوضاع پیش بره دچار تردید بشی؟ ممکنه با وجود سقوط پادشاهیت و مردن خانواده ات هنوزم جرات انتقام گرفتن نداشته باشی؟ یعنی من بازم شاهد یکی دیگه از اشتباهات اعلی حضرت خواهم بود؟!»

کلمه «اشتباه» مانند درد تیزی در گوشش پیچید. شیه لیان شمشیرش را بالا گرفته و یورش برد ولی سکندری خورده و سقوط کرد. سفید بی چهره آن شمشیر سیاه را قاپید و با لحنی پر از مهربانی و عطوفت گفت: «میدونی الان شبیه چی هستی؟!»

شیه لیان چکمه سفیدی که روی سینه اش قرار داشت را گرفت و هر قدر توانست آن را هل داد ولی پای او را یک سانت هم نتوانست جا به جا کند. با آن پا روی زمین میخ شده و نمیتوانست بلند شود. سفید بی چهره کمی رو به پایین خم شد و گفت: «شبیه بچه ای هستی که قهر کرده .... تو هنوز هیچ راه حلی نداری!»

شیه لیان با خشم فریاد زد: «کی گفته ندارم؟!»

سفید بی چهره پرسید: «خب الان داری چیکار میکنی؟ کجان نفرین هات؟ کجان همه اون مرده ها؟؟ پدر و مادرت، سربازها، مردمت، واقعا که چقدر رقت انگیزه به چنین خدایی اعتماد کن!!! تو وقتی زنده بودن نتونستی ازشون محافظت کنی وقتی مردن هم نمیتونی انتقامشونو بگیری ... تو یه آشغال بی مصرفی!»

او با پایش سینه شیه لیان را فشار داد رگه های خون از گوشه ماسک خندان و گریان شیه لیان جاری بود که از گلایش بیرون میزد.

سفید بی چهره آن دستش که شمشیر را گرفته بود رها کرد با نوک آن یشم سیاه-گون، به گلوی شیه لیان اشاره کرد شمشیر را به حالتی دورانی روی مانع نفرین گردنش چرخاند و خاطرات خاصی را در ذهن شیه لیان بیدار می کرد: «دوست داری من یادت بیارم چه حسی داره وقتی تنت با صدها شمشیر سوراخ میشه؟!»

ترسی دلهره آور نفس شیه لیان را به شماره انداخت. آنقدر ترسید که نمیتوانست حرکت کند. سفید بی چهره وقتی او را ترساند دوباره حالتی مهربان و دلپذیر به خود گرفت. او پایش را عقب برده و به شیه لیان که از ترس خشکش زده بود کمک کرد تا بنشیند چانه اش را گرفته و صورتش را به سمت مسیر مشخصی چرخاند: «بیا نگاه کن ... الان اینطوری شدی....»

آنچه که او شیه لیان را وادار کرد تا تماشا کند مجسمه الهی بود که در روی

محراب مورد هتک حرمت قرار گرفته بود.

سفید بی چهره پرسید: «بخاطر این وضعیت بنظرت باید از کی تشکر کنی؟ فکر میکنی کار منه؟!»

انگار که او داشت با زور مغز شیه لیان را شستشو میداد و چیزهای جدیدی را دوباره در ذهنش میکاشت، وادارش میکرد دوباره و دوباره گیج شود و تردید کند. چنان که حتی خشمش را از یاد برد.

او با گیجی و خستگی پرسید: «... هدف ت چیه؟ چرا آویزون من شدی؟!»

سفید بی چهره جواب داد: «قبلا که گفتم ... من اینجام که راهنمایت کنم و آموزش بدم ... سومین چیزی که دارم بهت یاد میدم اینه: اگه نمیتونی مردم عادی رو نجات بدی پس نابودشون کن! فقط وقتی لگدمالشون کنی بهت احترام میزارن!»

پس از گفتن این حرفها سر شیه لیان به زق زق افتاد، چیزی نمانده بود سرش منفجر شود او سر خود را گرفته و فریاد کشید.

اینها همان اشباح شرور بودند!

ارواح شرور بی شماری که جیغ میکشیدند و در سر او ناله می کردند. سر شیه لیان چنان درد گرفت که دوست داشت روی زمین وول بخورد. سفید بی چهره در کنار او شروع به خنده کرد.

با حالتی لطیف اما سرد گفت: «اونها دیگه نمیتونن صبر کنن ... طی سه روز، اگر بیماری صورت انسانی رو رها نکنی، اگه بهشون میزبانی ندی که نفرینش کنن خودت کسی میشی که مورد لعن و نفرین اونها قرار میگیره ... میدونی بعدش تبدیل به چی میشی؟!»

شیه لیان میتوانست یکبار دیگر آن شمشیر سیاه یخ زده را حس کند که در دستش چپانده میشد و صدایی در کنار گوشش طنین انداز بود: «تو دیگه انتخابی برای بازگشت نداری!»

وقتی آن درد شدید سرش از بین رفت شیه لیان توانست دستش را پایین آورده و چشمانش را باز کند، فقط او درون معبد مخروبه شاهزاده ولیعهد باقی مانده بود. آن مرد سفیدپوش دیگر که کاملاً به او شباهت داشت، آنجا نبود.

زمان نامشخصی گذشت و شب شد. درون معبد شاهزاده ولیعهد تاریک و بدون هیچ نوری بود. اما ناگهان شیه لیان متوجه چیزی شد قلبش تیر کشید. یک روز از آن سه روز وعده گذشته بود.

بعد درون تالار تاریک، یک چیز بسیار کوچک سفید دید. ظاهرش بسیار عجیب بود شیه لیان برگشت تا نگاهی کند ولی وقتی خوب به آن سفیدی نگریست مردمک چشمانش در زیر ماسک منقبض شدند.

سریع آن چیز را قاپید و گفت: «این...این گل اینجا چیکار میکنه!؟»

یک گل لطیف، تازه و بسیار کوچک در روی دست چپ آن مجسمه سوخته و سیاه شده که دست و پاهایش خرد شده بودند قرار داشت. تضاد رنگشان به پاکی و زلالی برف و در عین حال غمگین کننده بود. انگار آن مجسمه تمام زخمهای تنش را برداشته بود تا از این گل کوچک سفید مراقبت کند.

شیه لیان نمیفهمید چرا دیدن این تصویر اینقدر او را خشمگین کرد. فریاد کشید: «شبح! بیا بیرون!»

کمی بعد، جنگجوی سیاهپوش درحالیکه شمشیرش به کمرش اویزان بود طبق انتظار به آنجا آمد هنوز چیزی نگفته بود که شیه لیان رو به او داد زد: «جریان این گل چیه؟! کی اینکارو کرده؟؟ کار تو بوده؟!»

وومینگ کمی سرش را خم کرد بعد نگاهش روی گلی که در دست شیه لیان له شده و در حال خفگی بود خیره ماند بالاخره با صدایی آرام گفت: «من نبودم!» شیه لیان با صدای بلندی گفت: «پس کی اینکارو کرده؟!»

وومینگ پرسید: «چرا دیدن این گل اینقدر اعلی حضرت رو ناراحت کرده؟!» صورت شیه لیان کدر شد. او گل را روی زمین انداخت و گفت: «.... همچنین شوخی های زشتی حالمو بهم میزنن!»

وومینگ اما گفت: «چرا اعلی حضرت فکر میکنه این یه شوخی زشته؟؟ شاید واقعا، پیروانی اینجا هستن که اعلی حضرت رو می پرستن!»